



دارادم

فرزند نخست شهید مفتاح به دلیل فاصله سنی نه چندان با پدر، با او بیش از هر چیز رابطه ای دوستانه دارد. او به مدد روشن بینی و ارشادات آن شهید گرانمایه، توانست به رغم فضای سنتی حاکم بر قم به تحصیل خویش ادامه دهد، چیزی که در آن برهه کم سابقه بود.

خانم مفتاح گفت و شنود با شاهد یاران را پس از درخواستهای مکرر پذیرفت؛ زیرا در طول سالیان متمادی پس از شهادت پدر، سنت خانواده بر آن بوده است که تنها پسران از سیره پدر بگویند و لذا این مصاحبه از خواندنی ترین گفته ها در باب منش آن بزرگوار است.

«شهید مفتاح در قامت یک پدر» در گفت و شنود

شاهد یاران با بتول مفتاح

در همه مراحل به ما اعتماد به نفس می دادند...

من بعد از ازدواج اصفهان بودم و سال ۶۰ بود که به تهران آمدم. بالاخره از شما امتحان گرفتند؟ بله. دانشسرای مقدماتی را گذراندم و دیپلم گرفتم و بعد در مدرسه عالی دختران، دانشگاه الزهراء فعلی، قبول شدم، اما در مصاحبه گفتند که باید چادرم را بردارم که زیر بار نرفتم و از تحصیل انصراف دادم و بعد هم که مسئله ازدواج پیش آمد و به اصفهان رفتم.

از ماجرای خواستگاری و نقشی که پدر در انتخاب همسر آینده شما به عنوان یک مشاور داشتند، نکاتی را بیان کنید. ما با خانواده شهید بهشتی در قم رفت و آمد زیادی داشتیم و شوهر من از بستگان ایشان بودند. در آن زمان خانه ما و شهید بهشتی و شهید باهنر و آقای هاشمی رفسنجانی در خیابان دولت در یک کوچه بن بست بود. آقا جان به قدری روی این مسائل حساسیت داشتند که اگر ضرورت ایجاد می کرد حتی به زادگاه کسی که خواستگاری کرده بود، می رفتند و از سوابق او و پدر و مادرش با خبر می شدند. خانم آقای بهشتی که خدا رحمتشان کند با شهید بهشتی پسر خاله دختر خاله بودند. مادرهای آنها به تهران و برای دیدن مادر من آمدند و آنجا مرا دیدند و به شهید بهشتی گفته بودند که آقای مفتاح چنین دختری دارد. یادم هست نوروز ۵۰ بود که ما در قم بودیم. در آن ایام ما بین تهران و قم رفت و آمد بودیم. در هر حال آنها به دیدن ما آمدند و بعد هم که آقای بهشتی به آقا جان اطمینان خاطر داده بودند که آقای پیشگاهی از بستگان ایشان هستند و مورد تایید ایشان. آقا جان از ایشان پرسیده بودند که اگر شما خودتان دختری به سن و سال دختر من داشتید، حاضر بودید این مرد را به همسری دخترتان در آورید که آقای بهشتی جواب مثبت داده بودند. آقا جان اطمینان خاصی به درایت و هوش آقای بهشتی داشتند. از فضای محافل خانوادگی و دور هم جمع شدن هیاتان بگویند. فضای بسیار صمیمی و شادی بود. آقا جان به هیچ وجه مسائل بیرون از خانه را داخل خانه نمی آوردند. در مرحله ای مسیر مبارزاتی پدرم، حتی برخی از علما هم با ایشان درگیر بودند و بنابراین ایشان باید فشار روحی زیادی را تحمل می کردند.

روی ایشان و خانواده شان داشت. من فرزند اول خانواده بودم و باید سد شکن هم می بودم و پدرم در آن شرایط دشوار تنها شرطی که با من گذاشتند حفظ حجاب و رعایت آداب و شاعران اسلامی بود. می گفتند درست است که به دلیل این تصمیم در حوزه برای من مشکلاتی پیش می آید، ولی در صورتی که تو راه صحیحی را در پیش گیری و رفتار و اعمال مطابق با موازین اسلامی باشی، من هر چیزی را تحمل می کنم، چون باید فرزندانم تا سطوح بالای تحصیلی پیش بروند. شما تا چه سطحی پیش رفتید؟

من تا دیپلم پیش رفتم که مسئله سپاه دانش پیش آمد و چون نمی توانستم سپاهی شوم، در دانشسرای مقدماتی ثبت نام کردم و قبول شدم. البته در آنجا هم مسئله حجاب را داشتم که بسیار سخت می گرفتند و خیلی مقاومت کردم، حتی امتحان آخر سال را هم نمی گذاشتند من سر جلسه بروم و می گفتند عمداً چادر سر کردی که تقلب کنی. من زیر بار برداشتم چادر نرفتم و گفتم اگر مرا در اتاق جداگانه ای با یک مراقب زن بگذارند، چادرم را آنجا برمی دارم و امتحان می دهم. بالاخره مجبور شدند این کار را بکنند و البته اهانتها و توهینهای فراوانی را تحمل کردم. شما چه سالی به تهران آمدید؟



در سال ۴۶، درس خواندن دخترها چندان ساده نبود، مخصوصاً این که پدرم روحانی بودند و طبیعتاً جامعه حساسیت بیشتری روی ایشان و خانواده شان داشت. من فرزند اول خانواده بودم و باید سد شکن هم می بودم و پدرم در آن شرایط دشوار تنها شرطی که با من گذاشتند حفظ حجاب و رعایت آداب و شاعران اسلامی بود.

کدام یک از ویژگیهای پدر در ذهن شما برجسته تر است؟ مهربانی، ملاطفت، حوصله. بچه ها را خیلی دوست داشتند. با آن همه مشغله، کارهای مبارزاتی، تدریس، اداره امور مختلف و با توجه به این که تعداد بچه ها هم کم نبود، در خانه واقعاً وقت می گذاشتند و به ما رسیدگی می کردند، یعنی حتی وقتی مریض می شدیم، داروهایمان را به ما می دادند. گاهی که بچه ها سرما می خوردند و حاضر نبودند مثلاً آش بخورند، موقعی که پدر می آمدند، این کار را به عهده می گرفتند و مادر می گفتند، «خودتان می دانید و بچه ها.» و پدر با شیوه خاصی، دارو و غذای ما را می دادند. حوصله عجیبی داشتند و با آن همه کار، برای ما وقت می گذاشتند، مخصوصاً با دخترها که به رابطه صمیمانه با پدر نیاز دارند، رابطه عجیبی داشتند. من خودم الان در سنی هستم که دخترهایم بزرگ شده اند و در آستانه ازدواجند و می بینم که حرفهایی را یک دختر به مادرش می گوید، ما چقدر راحت به آقا جان می گفتیم. مثلاً موقعی که قرار بود کسی به خواستگاری بیاید، با من صحبت می کردند و توضیح می دادند و وقتی نگرانی یا اعتراض مرا می دیدند با مهربانی می گفتند، «نترس! فوراً که تو را نمی برند! بنشین. گوش بده. دقت کن، من هم هستم و دقت می کنم و مراقب هستم که اشتباهی پیش نیاید.» و به این ترتیب نگرانی و اضطرابی را که مانع از دیدن و قضاوت صحیح می شد، از بین می بردند. ایشان در همه مراحل از تحصیل و ازدواج گرفته تا مسائل دیگر، پیوسته به ما اعتماد به نفس می دادند و در عین حال که بسیار مراقب ما بودند، تصمیم گیری نهایی را به عهده خودمان می گذاشتند.

ظاهراً پدر شما به رغم مشکلات مختلف و خصوصاً مضیقهای مالی ای که در اثر مبارزات و شیوه خاص زندگیشان پیش می آمد، در مورد تحصیل شما حساسیت ویژه ای داشتند و بهترین امکانات را برایتان فراهم می آوردند. در این زمینه نکاتی را بیان کنید.

در دوره تحصیل من، خانواده در قم بودند. در آن سالها، یعنی سال ۴۶، درس خواندن دخترها چندان ساده نبود، مخصوصاً اینکه پدرم روحانی بودند و طبیعتاً جامعه حساسیت بیشتری





آقا جان طبقه بالای خانه بودند و تمام بدنشان زخمی بود. وقتی که ما رفتیم جهیزیه خواهرم را بیاوریم، همه پله‌های خانه پر از آدمهای غریبه بود. ما اول نفهمیدیم موضوع از چه قرار است. فکر می‌کردیم آمده اند اثاث او را ببرند. فکر می‌کردیم طبق کشهای جهیزیه هستند؟ (می‌خندد) به هر حال اگر قبلاً می‌دانستیم ماجرا از چه قرار است، لااقل برمی‌گشتیم سر خیابان.

عجب سخت است پدر مبارز داشتن.

(می‌خندد) بله زندگی مبارزاتی مشکلات خودش را دارد، ولی زندگی در کنار چنین پدران ارجمندی، کیفیت ویژه خود را دارد و به گونه‌ای است که تا فرزند چنین فردی نباشی نمی‌توانی آن را تجربه کنی. مشکلات و اندوه و رنج خودش را دارد، اما شادمانیش هم با هیچ چیزی قابل مقایسه نیست. کنار چنین پدرهایی زندگی کردن، یک ساعت به صد ساعت زندگی در کنار دیگران می‌ارزد.

پدر شما چه کسی را بیش از همه دوست داشتند؟
بعد از حضرت امام (ره)، شهید مطهری را خیلی دوست داشتند و با شهید بهشتی هم که از دوره قیم آشنا بودند.

از تهدیدهای گروه فرقان خبر داشتید؟

چون اصفهان بودم فقط اخبارش را به من می‌رسید، ولی پیوسته نگران سلامت آقا جان بودم و به خصوص بعد از شهادت آقای مطهری، می‌دانستم که آقا جان و عده‌ای دیگر در معرض خطر هستند، ولی خود آقا جان به شدت مقید بودند که این نگرانیها به افراد خانواده منتقل نشود و محیط خانه بسیار آرام باشد. یادم هست که به آقا جان کلت داده بودند برای حفاظت از خودشان. آقا جان کلت را گذاشته بودند بالای یخچال. من گفتم آقا جان! کلت را به شما داده اند که از خودتان مراقبت کنید نه اینکه آن را بالای یخچال بگذارید! گفتند هر وقت کسی آمد که مرا بزند به او می‌گویم بایست بروم کلت را از بالای یخچال بیاورم!

چگونه از شهادت پدرتان باخبر شدید؟
من سر کلاس بودم و تدریس می‌کردم که خبر دادند شوهرم آمده اند. من آمدم دفتر و ایشان گفتند که باید به تهران بروم. گفتم چه خبر شده؟ گفتند کار دارند و بعد هم به تدریج گفتند که حادثه‌ای بای پدرم پیش آمده و یکی از پاسدارها زخمی شده. من به خانه آمدم و به خانم مطهری زنگ زدم و پرسیدم چه خبر شده؟ ایشان گفتند اصلاً نگران نباش. من الان از بیمارستان آمده‌ام و تیر به پای آقا جان خورده و حالش خوب است. اصلاً نمی‌گذاشتند من صدای رادیو را بشنوم. افراد به خانه ما رفت و آمد می‌کردند، ولی بسیار مراقب بودند که من متوجه نشوم. به

کرده‌ای و دفعه بعد حتماً بهتر می‌شود. مسئله نمره، آن قدرها برای آقا جان مهم نبود. ایشان بیشتر به مسائل اخلاقی و پاینده‌های دینی ما توجه می‌کردند.

در مسائل خانوادگی چقدر با بچه‌ها مشورت می‌کردند؟
وقتی می‌خواستند تغییری در ساختمان خانه بدهند، نظرات ما را می‌پرسیدند و با وقتی می‌خواستند برای سفر یا کار دیگری برنامه ریزی کنند، از ما نظر خواهی می‌کردند. و این نظرات را در تصمیم گیریهایشان دخالت می‌دادند؟ تا جایی که مقدور بود بله.

از نظر شرکت در فعالیتهای پدر از جمله حضور در مسجد قبا خاطره‌ای دارید؟

من زیاد در تهران نبودم، ولی زمانی که می‌آمدم، همراه با مادر و خواهرهایم شرکت می‌کردیم و در جریان سخنرانیها و مسائل بودیم. ماجرای مضروب شدن آقا جان بعد از نماز عید فطر هم بود که عروسی خواهرم بود و مهمان از شهرستان داشتیم و

یادم هست که به آقا جان کلت داده بودند برای حفاظت از خودشان. آقا جان کلت را گذاشته بودند بالای یخچال. من گفتم آقا جان! کلت را به شما داده اند که از خودتان مراقبت کنید نه اینکه آن را بالای یخچال بگذارید! گفتند هر وقت کسی آمد که مرا بزند به او می‌گویم بایست بروم کلت را از بالای یخچال بیاورم!



ولی کوچک‌ترین اثری از این فشارها در رفتار و سلوک ایشان در خانه مشهود نبود.

علمانی که اشاره کردید، به کدام یک از عملکردهای ایشان اعتراض می‌کردند؟

کارهایی مثل آوردن قرا از مصر و یا دعوت عبدالفتاح عبدالمقصود و امثالهم.

شما چطور از این مشکلات باخبر می‌شدید؟

از لابلای تلفنها و گفت و گوهای خصوصی با مادرم متوجه می‌شدیم، ولی ایشان واقعاً حرفی نمی‌زدند و یا طوری رفتار نمی‌کردند که ما متوجه بشویم.

شما با این نگرانی پنهان از صدمه دیدن پدر چگونه کنار می‌آمدید؟

چون ایشان همیشه درگیر مبارزات و زندان و تبعید بودند، بدیهی است که نگرانی داشتیم.

آیا از این نگرانیها چیزی به پدرتان می‌گفتید، یا تحمل می‌کردید؟

کمتر بروز می‌دادم و بیشتر در خودم می‌ریختم، اما آقا جان متوجه می‌شدند و دائماً به ما اطمینان خاطر می‌دادند. یک شب خودم را به خواب زده بودم و آقا جان به مادر می‌گفتند مسئله‌ای را در مقابل بچه‌ها مطرح نکنید و نگذارید نگران شوند.

مادرتان چگونه این فشار را تحمل می‌کردند؟

صبر و مقاومت مادر، نظیر ندارد، به خصوص بعد از شهادت پدر، اگر نبود پایداری و درایت و صبر ایشان، واقعاً ساختار خانواده دچار گسیختگی می‌شد. بعد از شهادت آقا جان، من خیلی بی‌قراری می‌کردم، ولی وقتی به تهران می‌آمدم و آرامش مادر را می‌دیدم، آرام می‌گرفتم. جالب من در اصفهان زندگی می‌کردم و معلم بودم. اول تعطیلات تابستانی که می‌شد به تهران و نزد آقا جان و مادر می‌آمدم و سه ماه و نیم می‌ماندم. شوهرم همیشه به شوخی می‌گفتند من نمی‌دانم چه محبتی باید در حق تو بکنم که تو این قدر وابسته پدر و مادرت نباشی. بنده خدا هیچ حرفی نمی‌زد و من این مدت طولانی را در تهران بودم. هفته‌های آخر اقامت در تهران، آقا جان راه می‌رفتند و می‌گفتند فقط یک هفته دیگر یا چند روز دیگر اینجا پیش ماست و خلاصه دقیقاً و ساعات باقی‌مانده را محاسبه می‌کردند.

شما به عنوان دختر بزرگ و فرزند بزرگ خانواده، محرم اسرار پدر بودید؟

ایشان به دلیل این که می‌دانستند من فوق العاده حساس هستم، بسیاری از مسائل را به من نمی‌گفتند، ولی تفاوت سنی من و آقا جان، بیست، بیست و یک سال بیشتر نبود و خیلی خوب حرفهای همدیگر را می‌فهمیدیم.

موقعی که اشتباه با سهل انگاری می‌کردید، پدر چه واکنشی نشان می‌دادند؟

باور کنید که در مورد دخترها که پیش نیامد.

همه ما به خاطر علاقه زیادی که به ایشان داشتیم سعی می‌کردیم کاری نکنیم که ایشان ناراحت شوند. اگر هم پیش می‌آمد در لحظات اول ابدأ به روی خودشان نمی‌آوردند و بعد تذکر می‌دادند.

بی‌اعتنایی نمی‌کردند؟

من در مورد خودم چیزی به یاد ندارم. در مورد پسرها هم احترام و محبتی که وجود داشت، موجب می‌شد که مواردی برای تنبیه پیش نیاید.

شما هیچ کدام در درسهایتان نمره کم نمی‌گرفتید؟

اگر هم می‌گرفتیم آقا جان دعوا نمی‌کردند و می‌گفتند می‌دانم که نهایت سعی خود را



پیاده روی خیلی می کردند. ما منزلمان خیابان دولت بود و آقا جان هر روز صبح پیاده از دولت تا تپه های قیطریه می رفتند و موقع برگشتن هم نان سنگک می خریدند، این عادت پیاده روی را خیلی مقید بودند. این اواخر هم که برایشان محدودیت ایجاد شده بود، در حیاط راه می رفتند و هنگامی که به دلیل مسائل امنیتی در حیاط هم نمی توانستند راه بروند، داخل ساختمان حدود سه ربع تا یک ساعت راه می رفتند.

لباس روحانیت بر تن دارد، به نظرم از همه بیشتر شبیه آقا جان است. وقتی آقا جان را از دست دادیم، هادی هنوز نوجوان بود، وقتی که رفت پیش حضرت امام و این لباس را پوشید، همه مان احساس کردیم که خلأ وجود آقا جان تا حدی پر شده است.

احساس می کنم شهدایی چون پدر بزرگوار شما، شهید مطهری، شهید بهشتی، شهید باهنر و تمام شهدای گرانقدر انقلاب اسلامی بسیار نزد خداوند ارج و قرب دارند که از فرزندان شما در جامعه با احترام و سرفرازی یاد می شود. خدا کند که ما نزد آقا جان و سایر شهدا سرشکسته نباشیم. آقا جان تا وقتی که خودشان بودند که محور خانواده بودند، وقتی هم که به شهادت رسیدند، مادرمان انصافاً وظایف ایشان را هم غیر از وظایف خودشان به عهده گرفتند. در پایان این مصاحبه کمی هم از مادر بزرگوارتان بگویید. ایشان در تمام اوقاتی که پدر گرفتار زندان و تبعید بودند، سعی می کردند شرایط را طوری نگه دارند که آقا جان دغدغه نداشته باشند و با صبر و درایت و متانت، همه فشارها را تحمل می کردند. بعد از شهادت آقا جان هم خیلیها از مادر خواستند که به مناسبت هایی سخنرانی کنند و فعالیت های ایشان را ادامه بدهند، ولی ما درم گفتند رسیدگی به بچه ها و مراقبت از آنها

تهران که رسیدم دانی من همراه برادرم هادی آمده بودند استقبال. پرسیدم هادی! آقا جان چطورند؟ گفت بیمارستان هستند و حالشان خوب است، گفتم پس برویم بیمارستان من آقا جان را ببینم، بعد برویم خانه. دائمی گفتند آقا جان ممنوع الملاقات هستند. گفتم اگر حالشان خوب است پس چرا ممنوع الملاقات؟ خلاصه مرا با این ترند به خانه بردند و در آنجا با دیدن جمعیت و دسته متوجه موضوع شدم و دانی جان هم به تدریج موضوع را برایم توضیح دادند که چه اتفاقی افتاده. مادر شوهر و بستگان شوهرم که می خواستند از اصفهان به تهران بیایند و مشکلی پوشیده بودند، من دائماً می گفتم کسی حق ندارد سیاه پوشد و آقا جان من طوریشان نشده. ته دلم می دانستم که اتفاقی افتاده، ولی دلم راضی نمی شد قبول کنم.

آیا پدرتان اهل گردش و مسافرت هم بودند؟

بله آقا جان بسیار مقید بودند که ما را سفر ببرند و اغلب به مشهد و همدان می رفتیم. خانواده پرجمعیتی بودیم و وقتی من ازدواج کردم دو تا ماشین داشتیم و راه می افتادیم و همیشه مشهد که می خواستیم برویم از جاده شمال می رفتیم. پدر انس عجیبی با طبیعت داشتند و به ما می گفتند بیاید از هوا لذت ببرید. ما گاهی غر می زدیم که اینجا با تهران چه فرقی دارد.

واقعاً فرقی نداشت؟

چرا، ولی بالاخره باید بچه ها باید همیشه غر بزنند و یک چیزی بگویند. آقا جان می گفتند حیف نیست این هوا و این طبیعت؟ اهل ورزش بودند؟

پیاده روی خیلی می کردند. ما منزلمان خیابان دولت بود و آقا جان هر روز صبح پیاده از دولت تا تپه های قیطریه می رفتند و موقع برگشتن هم نان سنگک می خریدند و برای صبحانه به خانه می آوردند و این عادت پیاده روی را خیلی مقید بودند. این اواخر هم که برایشان محدودیت ایجاد شده بود، در حیاط راه می رفتند و هنگامی که به دلیل مسائل امنیتی در حیاط هم نمی توانستند راه بروند، داخل ساختمان حدود سه ربع تا یک ساعت راه می رفتند. در تهران هم که بودیم هر جا دار و درختی بود، آقا جان ماشین را می زدند کنار و می گفتند بیاید هوا بخورید.

پس با چنین پدری خیلی به شما خوش گذشته است.

خیلی، ولی حیف شد که زود رفتند.

همه ما می رویم، هر یک در سنی و شرایطی. خدا کند این جور



سرافراز زندگی کنیم و سرافراز برویم.

واقعاً تنها چیزی که مایه تسلی ماست، همین است که پدر، خوب و درست زندگی کردند و سرافراز رفتند و باعث سرافرازی فرزندانمان شدند.

فرزند شهید مفتوح بودن کم چیزی نیست.

اتفاقاً این دقیقاً دغدغه همه ماست که خدا کند فردای قیامت جلوی آقا جان سرشکسته نباشیم.

اگر بخواید پدر را در یک

جمله توصیف کنید چه

می گویند؟

ایشان هم پدر، هم معلم و هم دوست بودند.

صفت بارز ایشان بعد از مهربانی و تواضع که همه بر آن متفق القول هستند، به نظر شما چیست؟

ساده زیستی. البته ایشان از

نظر تهیه وسایل رفاهی برای

خانواده، بسیار مقید بودند،

ولی ابدأ تمایلی به تجملات

نداشتند و ما را هم منع

می کردند. پادم هست که یک

بار ایشان اصفهان تشریف

آوردند و من خانواده شوهرم را

دعوت کرده و دو نوع غذا یعنی

باقلاپلو و قورمه سبزی درست

کرده بودم. آقا جان پرسیدند

چرا دو جور غذا درست کردی؟

گفتم اسراف نکرده ام، همان

برنجی را که برای این تعداد لازم بود نصف کرده و به نصف آن شوید و باقلا زده ام. اضافه بر میزان نبوده. ایشان گفتند اصولاً نفس این کار درست نیست و از ساده زیستی به دور است. سعی کن به این جور کارها عادت نکنی. هر چه ساده تر، راحت تر و با آرامش بیشتر. ایشان به عنوان یک فرد متدین و مسلمان نهایت سعی خود را برای راه ما می کردند، ولی بسیار مقید بودند که دچار هیچ نوع تکلفی نشویم. هنگامی هم که می خواستیم ازدواج کنیم، ابدأ دنبال تشریفات و مهریه و این صحبتها نبودند و در نهایت سادگی و بی تکلفی مراسم را برگزار می کردند. و واقعاً به ساده زیستی معتقد بودند و دائماً به ما تاکید می کردند که زندگی خود را ساده، پر از نشاط و دور از تکلف نگه داریم. واقعاً هیچ چیزی با سلامتی، سادگی، رضایت از آنچه داریم و شادمانی قابل مقایسه نیست و من این را به فرزندانم هم می گویم.

کدامیک از برادرهایتان از لحاظ ظاهر، سلوک و خلق و خو به پدرتان شبیه تر هستند؟

هر کدام یک یا چند ویژگی آقا جان را دارند، ولی آقاهادی چون

نخستین وظیفه شان است، چون خواهر کوچکم هنگام شهادت پدر، هفت سال بیشتر نداشت و مادرم اعتقاد داشتند برای این که روح شهید از ایشان راضی باشد، باید همان راه قبلیشان را ادامه دهند و از فرزندان آن شهید مراقبت نمایند.

و انصافاً هم موفق بودند.

خدا کند ما شایسته این همه فداکاری و گذشت باشیم. آقا جان واقعاً برای مادر فقط یک همسر نبودند، دوست و مشاور و پشتیبان بودند. ما می دانستیم که شهادت پدر چقدر برای مادر ناگوار است، ولی ایشان ابدأ جلوی ما به روی خودشان نمی آوردند. وقتی که ما به مدرسه می رفتیم، گریه می کردند و ظهر که بچه ها برمی گشتند، انگار که هیچ اتفاقی روی نداده بود. غذای بچه ها، رسیدگی به درسهایشان، تفریحاتشان، همه مرتب و منظم و روی روال قبلی بود. مادر در هیچ یک از برنامه هایی که برایشان می گذاشتند، شرکت نمی کردند و همه کوشش خود را مصروف ما کردند.

با تشکر از همراهی شما. ■